

نوروز در جام آبی بلورین مادر بزرگ

لیلی پورزند - تورنتو

www.shahrvand.com

شگفتا که در این سرزمین سردسیر هم، باد بهاری سرسختانه میکوشد تا پا جای پای سوز زمستانی بگذارد. بوی عید می آید. عطر آشنای نوروز. ناخودآگاه تلاش میکنم حواس خود را از درک مفاهیم و معانی عید محروم کنم. سعی میکنم وانمود کنم، درکی از این پدیده در خاطرات من ثبت نشده است. اما هرچه میکوشم واکنش های خود را در مقابل نوروز، محدود کنم، همه نیروهای داخلی و خارجی وجودم، بی وقفه به عرضه جلوه های رنگارنگ این واژه در خاطرات من میپردازند. به گذشته نگاه میکنم. به یاد بوته سنبل حیاط مادر بزرگ می افتم. یاد مراسم سمنویزان همسایه. خاطرات رنگارنگی از سبزه سبز کردن و ماهی های قرمز حوض کاشی به یاد می آید. به هفت سین فکر میکنم. بدون معطلی به یاد جام های آبی بلورین مادر بزرگ می افتم. جام هایی که از جهیزیه مادرش به ارث برده بود. از زمانی که به خاطر دارم، این جام های آبی رنگ، وظیفه نگهداری سین های هفت سین سفره عید را عهده دار بودند. جام ها، چون سربازانی وظیفه شناس، یک سال در ویتترین شیشه ای خانه، مؤدبانه خبردار می ایستادند تا دوباره نوروز شود و آنها برای ادای وظیفه خطیر تحویل سال بر سر سفره هفت سین خانواده دعوت شوند. جام های آبی در خانواده ما حکم عتیقه را داشتند و امانتدار بیش از 50 سال خاطره بودند.

سعی میکنم به خاطرات نوروز گذشته فکر کنم. چیزی به یاد نمی آورم. مصرانه میکوشم به خاطرات نوروز قبل از آن بیاندیشم، باز هم چیزی به خاطر نمی آید ناامید و پر افسوس به سال قبل از آن مینگریم. کم کم تصاویر گنگی در خاطره ام جان میگیرند. به سراغ آلبوم عکسهای قدیمی ام میروم. به دنبال تصویری از نوروز 1378 میگردم و به عکس ها نگاه میکنم و از حسرت مینالم. به یاد می آورم، آخرین سالی را که ما، در خانواده چهارنفری خود، نوروز را با همه مفاهیمش جشن گرفتیم. پدرم نفس نفس زنان وارد خانه شد. دسته ای سنبل در یک دست و نان های سنگک تازه در دست دیگر. از یک طرف تلاش میکرد مبدا شاخه های بلند سنبل خم شوند و از طرف دیگر سعی میکرد دستان خود را از سوزش گرمای نانهای تازه از تنور بیرون آمده، حفظ کند. بوی سنبل و سنگک فضای خانه را پر کرده بود. مادر، دسته ای سبزی در مقابل خود گذاشته بود و ناشیانه میکوشید آن را تمیز کند. مثل اینکه باور داشت، سبزی ناهار عید با سبزیهای روزهای دیگر فرق دارد. او قصد داشت، با دستان مهربان خود، چاشنی اصالت به غذای اولین روز سال بیافزاید. بوی خوب سبزی پلو در هوا موج میزد و مادرم آهنگی قدیمی را زیر لب زمزمه میکرد: "وای نگو نگو نگو، دیگه از گذشته دیگه نمیخواهم یادم بیاد چي به من گذشته ..."

خواهرم در گوشه ای بساط رنگ آمیزی تخم مرغها را برپا کرده بود. او لاف ابتکارات و ابداعاتی که امسال به ما عرضه خواهد کرد را میزد. من میدانستم که امسال هم مانند سالهای گذشته، پس از چند ساعت تلاش، نالان از بدي رنگها و عدم همکاری تخم مرغها خواهد گفت و این هنرنمایی را به سال بعد موکول خواهد کرد. من هم مانند همیشه مسئول برپا کردن سفره بودم.

قبل از هرچیز به سوي ویتترین شیشه ای رفتم و با یک نگاه حکم احضار به خدمت سربازان بلورین آبی را صادر کردم. خاک یک ساله را از سروریشان زدودم و هرکدام را با یکی از سین های هفت سین پر کردم. هرکدام را بر گوشه ای از سفره گذاشتم. نگاهی از سر غرور به سفره انداختم ولی ناگهان اضطرابی ناشناس وجودم را در برگرفت. قلبم به شدت میتپید و نفسم بریده بریده شده بود. اصلاً نمیدانستم دلیل این حال چیست. دقایقی بیشتر به تحویل سال نمانده بود. هر چهار نفر بر سر سفره حاضر بودیم. هرکدام در دل آرزویی کردیم و متفکرانه به صدای تیک تیک آشنای ساعت که از رادیو پخش میشد، گوش دادیم. بالاخره آغاز سال 1378 خورشیدی اعلام شد. یکدیگر را در آغوش کشیدیم. چهار ماهی قرمز در تنگ آب میرقصیدند. پدرم لقمه ای نان و پنیر و سبزی گرفت و به دست ما داد. مادرم حافظ را برداشت و نیتی کرد و فال گرفت. خواهرم در انتظار دشت عیدی بود و من نگران و

مضطرب، اشك در چشمانم حلقه زده بود. احساس ناامني ميكردم. به جام هاي آبي رنگ بلورين سفره نگاه كردم. به ياد مادر بزرگ افتادم و در دل از او تشكر كردم. در دل از سربازان بلورين آبي رنگ هم قدرداني كردم كه يك سال ديگر نيز وظيفه شناسانه بر سر هفت سين خانواده ما حضور يافتند و سال را با ما تحويل كردند.

افسوس و صددريغ كه از آن سال تاكنون، جام هاي آبي بلورين مادر بزرگ، همچنان در ويترين شيشه اي خانه به صف ايستاده اند. كسي دوباره آنها را براي اداي وظيفه خطير تحويل سال بر سر هفت سين خانواده دعوت نكرده است. گواينكه در نوروز 1378 آخرين فرمان آماده باش به لشكر آبي پوشان ابلاغ شد.

نوروز سال بعد من در جدال با هويت تازه خود در شهر ونكور سرگردان و حيران بودم. زندگيم در دو چمدان خلاصه ميشد. باران بهاري ميباريد و من در كوچه هاي شهر راه ميرفتم و گريه ميكردم. درد غريت كمرم را شكسته بود. چند ساعتی به تحويل سال نمانده بود. سعي كردم تصور كنم ايران هستم. سعي كردم بوي سنبل و سنگك و سبزي را به ياد آورم. به سوي تلفن رفتم. صدای خوب مادرم بود. پرسيدم چه ميكردی؟ گفت: "دراز كشيده بودم." خشكم زد. پرسيدم مگر همه كارهايتان را كرده ايد؟ گفت: "كدام كارها؟" اين بار آهسته و شمرده گفتم: "كارهاي عيد را؟" مثل اينكه از خواب پريده باشد گفت: "امسال سفره نمي اندازم." بغض كردم. خودش ادامه داد: "از وقتي تو رفتي حوصله اين كارها را ندارم." بغضم تركيد و گريه سر دادم. پرسيدم: "پدرم كجاست؟" گفت: "او هم دوست نداشت در نبود تو عيد را خانه باشد، برنامه اي ترتيب داده و به جزيره كيش رفته." بي رمق پرسيدم: "خواهرم كجاست؟" گفت: "او را به منزل عمه ات فرستاده ام تا سال را بر سر سفره هفت سين او تحويل كند." گوشي را گذاشتم.

باران بهاري بي رحم و خشن اشكهاي مرا با خود ميشست. صدای ناله ام در زير هجوم باران گم ميشد و من ميتوانستم به راحتی فريادكنان در خيابان راه بروم. به ياد جام هاي آبي بلورين افتادم و دلم براي آنها سوخت كه امسال مورد بي مهري واقع شده اند.

يك سال بعد، من درگير روزمرگي زندگي شهر صنعتي تورنتو بودم. چيزي به تحويل سال باقي نمانده بود. تابستان همان سال مادرم كه اسطوره مبارزه احيائي حقوق زنان است، به جرم آزاداندوشي راهي زندان شده بود و پس از آزادي به دليل ابتلا به بيماري سرطان، تحت درمان بود.

زخمي بر دلم بود. زخمي عميق و دردناك. دلم براي خودم با همه هويتم تنگ بود. دلم براي ايران و ايراني بودنم تنگ بود. دلم براي خانه نكاني و سبزه و سنبل و ماهي و تخم مرغ هاي رنگي تنگ بود. دلم براي هفت سين و جام هاي آبي بلورين مادر بزرگ تنگ بود. به سراغ تلفن رفتم. صدای با محبت پدرم بود. پرسيدم: "چه ميكردی؟" گفت: "روزنامه ميخواندم." بغضم گرفت. مگر چند ساعت قبل از تحويل سال موقع روزنامه خواندن است؟ مگر پدرم نبايد سنبل و سنگك به دست، نفس نفس زنان وارد خانه شود و از من سراغ گلدان مناسب را بگيرد؟ پرسيدم: "مادرم كجاست؟" صدایش را آرام تر كرد و گفت: "ديروز نوبت ششمين تزريق شيمي درماني اش بود. تا صبح درد كشيده و ناليد. تازه چند دقيقه اي است كه به خواب رفته." بغضم تركيد. پرسيدم: "خواهرم كجاست؟" گفت: "با اقوام به كرج رفته تا سال را بر سر سفره آنها تحويل كند." شجاعتم را يك جا جمع كرده و پرسيدم: "بابا، هفت سين چيده ايد؟" سكوت مرگباري، از آن سوي دنيا، خون را در رگهايم منجمد كرد. جز خداحافظي چاره اي نداشت. به خيابانهاي سرد شهر دويدم. سوز زمستان زوزه ميكشيد و صدای فرياد درد من در باد گم ميشد. به ياد جامهاي آبي بلورين مادر بزرگ افتادم كه امسال هم بر سر سفره هفت سين دعوت نشدند.

امسال در آستانه نوروز 1381 خورشيدي، من نتهاي تنها سفره هفت سين برپا خواهم كرد. پدرم ماه هاست به جرم آزاداندوشي در زنداني ناشناس حبس است. مادرم، در اين گوشه دنيا، در خلوتش كز كرده و معالجات خود را ادامه ميدهد. خواهرم نوجوان تازه مهاجري است كه صبح ها با هويت تازه خود ميچنگد و شبها براي آزادي پدر بي گنااهش به مقامات مملكتي نامه مينويسد.

نمیدانم در زندان های ناشناس هفت سین برپا میکنند، یا نه؟ نمیدانم آیا پدرم سنبل و سنگک خواهد خرید؟ نمیدانم مادرم سبزی ناهار عید را تهیه کرده است؟ نمیدانم آیا او هنوز هم زیرلب زمزمه میکند "وای نگو نگو نگو دیگه از گذشته دیگه نمیخوام یادم بیاد چي به من گذشته ... " نمیدانم خواهرم تخم مرغهایش را رنگ خواهد کرد؟

ولی میدانم من هفت سین به پا خواهم کرد، گرچه عید را جشن نخواهم گرفت. من هفت سین کوچک خود را نه در جام های آبی بلورین مادر بزرگ بلکه در ظرفهای غربتم برپا خواهم کرد. من سنبل بر سر سفره عید خواهم گذاشت و بوی خوب پدر بی گناهم را از آن خواهم جست. من سراغ مهر اصیل مادر بیمارم را از سبزه های هفت سین خواهم گرفت. من نقش روی خواهر نوجوان رنج کشیده ام را بر تخم مرغهای رنگی عید خواهم دید. من چهره شکسته و خسته خود را در آینه نگاه خواهم کرد و فریاد خواهم کشید.

من امسال، مادر و پدر و خواهرم را بر سر سفره هفت سین دعوت خواهم کرد. من چهار ماهی قرمز در تنگ آب خواهم انداخت و رقصشان را تماشا خواهم کرد. من امسال هنگام تحویل سال، آرزو خواهم کرد. آرزوی سلامتی برای همه مادران، آرزوی آزادی برای همه پدران، آرزوی خوشبختی برای همه خواهران و آرزوی صبوری برای خودم.

من امسال یاد جام های آبی بلورین مادر بزرگ خواهم کرد که بازم بر سر سفره هفت سین چهارنفره ما دعوت نشدند. من امسال هفت سین برپا خواهم کرد گرچه عید را جشن نخواهم گرفت.

تورنتو- 27 اسفند 80